

# بوف کور...

(متن بدون تحریف)

شاهکار ادبی زبان فارسی

اثر استاد صادق هدایت



## زندگینامه ی صادق هدایت:



صادق هدایت در سه شنبه ۲۸ بهمن ماه ۱۲۸۱ در خانه پدری در تهران تولد یافت. پدرش هدایت قلی خان هدایت (اعتضادالملک) فرزند جعفر قلی خان هدایت (نیرالملک) و مادرش خانم عذری- زیورالملک هدایت دختر حسین قلی خان مخبرالدوله دوم بود. پدر و مادر صادق از تبار رضا قلی خان هدایت یکی از معروفترین نویسندگان، شعرا و مورخان قرن سیزدهم ایران میباشد که خود از بازماندگان کمال خجندی بوده است. او در سال ۱۲۸۷ وارد دوره ابتدایی در مدرسه علمیه تهران شد و پس از اتمام این دوره تحصیلی در سال ۱۲۹۳ دوره متوسطه را در دبیرستان دارالفنون آغاز کرد. در سال ۱۲۹۵ ناراحتی چشم برای او پیش آمد که در نتیجه در تحصیل او وقفه ای حاصل شد ولی در سال ۱۲۹۶ تحصیلات خود را در مدرسه سن لویی تهران ادامه داد که از همین جا با زبان و ادبیات فرانسه آشنایی پیدا کرد.

در سال ۱۳۰۴ صادق هدایت دوره تحصیلات متوسطه خود را به پایان برد و در سال ۱۳۰۵ همراه عده ای از دیگر دانشجویان ایرانی برای تحصیل به بلژیک اعزام گردید. او ابتدا در بندر (گان) در بلژیک در دانشگاه این شهر به تحصیل پرداخت ولی از آب و هوای آن شهر و وضع تحصیل خود اظهار نارضایتی می کرد تا بالاخره او را به پاریس در فرانسه برای ادامه تحصیل منتقل کردند. صادق هدایت در سال ۱۳۰۷ برای اولین بار دست به خودکشی زد و در ساموا حوالی پاریس عزم خود را در رودخانه مارن غرق کند ولی قایقی سر رسید و او را نجات دادند. سرانجام در سال ۱۳۰۹ او به تهران مراجعت کرد و در همین سال در بانک ملی ایران استخدام شد. در این ایام گروه ربهه شکل گرفت که عبارت بودند از: بزرگ علوی، مسعود فرزاد، مجتبی مینوی و صادق هدایت. در سال ۱۳۱۱ به اصفهان مسافرت کرد در همین سال از بانک ملی استعفا داده و در اداره کل تجارت مشغول کار شد.

در سال ۱۳۱۲ سفری به شیراز کرد و مدتی در خانه عمویش دکتر کریم هدایت اقامت داشت. در سال ۱۳۱۳ از اداره کل تجارت استعفا داد و در وزارت امور خارجه اشتغال یافت. در سال ۱۳۱۴ از وزارت امور خارجه استعفا داد. در همین سال به تأمینات در نظمیته تهران احضار و به علت مطالبی که در کتاب وغ وغ ساهاب درج شده بود مورد بازجویی و اتهام قرار گرفت. در سال ۱۳۱۵ در شرکت سهامی کل ساختمان مشغول به کار شد. در همین سال عازم هند شد و تحت نظر محقق و استاد هندی بهرام گور انکل ساریا زبان پهلوی را فرا گرفت. در سال ۱۳۱۶ به تهران مراجعت کرد و مجدداً در بانک ملی ایران مشغول به کار شد. در سال ۱۳۱۷ از بانک ملی ایران مجدداً استعفا داد و در اداره موسیقی کشور به کار پرداخت و ضمناً همکاری با مجله موسیقی را آغاز کرد و در سال ۱۳۱۹ در دانشکده هنرهای زیبا با سمت مترجم به کار مشغول شد.

در سال ۱۳۲۲ همکاری با مجله سخن را آغاز کرد. در سال ۱۳۲۴ بر اساس دعوت دانشگاه دولتی آسیای میانه در ازبکستان عازم تاشکند شد. ضمناً همکاری با مجله پیام نور را آغاز کرد و در همین سال مراسم بزرگداشت صادق

هدایت در انجمن فرهنگی ایران و شوروی برگزار شد. در سال ۱۳۲۸ برای شرکت در کنگره جهانی هواداران صلح از او دعوت به عمل آمد ولی به دلیل مشکلات اداری نتوانست در کنگره حاضر شود. در سال ۱۳۲۹ عازم پاریس شد و در ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ در همین شهر بوسیله گاز دست به خودکشی زد. او ۴۸ سال داشت که خود را از رنج زندگی رهناید و مزار او در گورستان پرلاشز در پاریس قرار دارد. او تمام مدت عمر کوتاه خود را در خانه پدری زندگی کرد.

### مقدمه ی تایپیست:

دل بستگی بسیار من به نویسنده ی بزرگ: صادق هدایت  
مرا بر آن داشت که متن کامل شاهکار او: بوف کور

را برای دسترسی آسان همه ی ایرانیان گرامی تایپ کنم.

این اثر پس از سال ۱۳۵۷ با جعل و تحریف و کاستی هایی وارد بازار کتاب شد و بدبختانه چند دهه میگذرد که متن کامل این اثر ارزشمند در ایران به طبع نرسیده است! من سایتهای بسیاری را به دنبال متن کامل بوف کور جستجو کردم اما نیافتم! چنین که پیداست: این نخستین بار است که متن کامل و اصلی بوف کور در اینترنت جای میگیرد. امیدوارم روزی برسد که همه ی ایرانیان این شاهکار ادبی را خوانده و پی به ارزش سرشارش برده باشند. پس از خواندن این متن ، یادی هم از ابرمرد بکنید که همه ی زندگی اش را با عشق به هدایت بسر برده و هر کلمه از بوف کور را با تمام وجودش احساس کرده و آن را زیسته است. لینک تایپیست:  
<http://www.goftman.com/forums/showthread.php?rs=bbcdfefbaaeafeafdabaddddffbfacdfdfcbe&t=23268&page=1&pp=30>

### شروع داستان:

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد ، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد ، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی میکنند آنرا با لیخد شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله ی افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید. آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماورا: طبیعی ، این انعکاس سایه ی روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند ، کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام ، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است ، زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد - زهر آلود نوشتم ، ولی میخواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست ، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم ؛ نه ، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردیم که چه ورطه ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد ، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط برای اینست که خودم را به سایه ام معرفی بکنم - سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه مینویسم با اشتهای هر چه تمامتر می بلعد - برای اوست که میخواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه ی روابط خودم را با دیگران بریده ام ، میخواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار بوج! - باشد ، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند - آیا این مردمی که شبیه من هستند ، که ظاهرأ احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند ، برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس میکنم ، می بینم و میسنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایه ی خودم می نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم. در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت ، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس ، این شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط یک پرتو گذرنده ، یک ستاره ی پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه ، فقط یک ثانیه همه ی بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود ، دوباره ناپدید شد - نه ، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه - نه ، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کره بودم ، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره ی کشنده ی چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور میتوانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی من است؟ نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون دیگر او با آن اندام اثیری ، باریک و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک میسوخت و میگذاخت ، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست - نه ، اسم او را نباید آورده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه ی آدمها ، از جرگه ی احمق ها و خوشبخت ها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگردد - سرتاسر زندگی من میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همه ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک میشد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم ، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق ، خانه ام بیرون شهر ، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع میشود. نمیدانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته ، چشمم را که می بندم نه فقط همه ی سوراخ سنبه های پیش چشمم مجسم میشود ، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس میکنم. خانه ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه ی اینها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشم ، باید همه ی اینها را به سایه ی خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم - آری ، بیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحک وقت را میگذرانیدم ، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم ، بعد از آنکه او را دیدم ، اصلاً معنی ، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزی که غریب ، چیزی که باورنکردنی است ، نمیدانم چرا موضوع مجلس همه ی نقاشیهای من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو میکشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده ، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود - روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام ، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمیدانم ، فقط میدانم که هر چه نقاشی میکردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود ، دستم بدون اراده این تصویر را میکشیدم و غریبتر آنکه برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی به توسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان میفرستادم که میفروخت و پولش را برایم میفرستاد. این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می آمد ، درست یادم نیست - حالا قضیه ای بخاطرم آمد - گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم ، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم - دو ماه پیش ، نه ، دو ماه و چهار روز میگذرد. سیزده ی نوروز بود. همه ی مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پنجره ی اطاقم را بسته بودم ، برای اینکه سر فارغ نقاشی بکنم ، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد - یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هرگز او را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دور دستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود ، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد ، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند - به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه ی هندی دور سرش بسته بود ، عبا ی زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را

با شال گردن پیچیده بود ، یخه اش باز و سینه ی پشم آلودش دیده میشد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود ، میشد دانه دانه شمرد ، پلکهای ناسور سرخ و لب شگری داشت - یک شباهت دور و مضحک با من داشت ، مثل اینکه عکس من روی آینه ی دق افتاده باشد - من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم ، به محض ورود رفت کنار اطاق چنبا تمه زد - من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ، رفتم در پستوی تاریک اطاقم ، هر گوشه را وارسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ، اگر چه میدانستم که در خانه چیزی به هم نمیرسد ، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد - گویا به من الهام شد ، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود ، هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم ، اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد ، چهارپایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان ، نه - یک فرشته ی آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد ، در حالی که پیرمرد ، ناخن انگشت سبابه ی دست چپش رامیجوید. دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی به نظرم می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه میکرد ، بی آنکه نگاه کرده باشد ، لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود ، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی میزند ، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدیدکننده و وعده دهنده ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پر معنی ممزوج و در ته آن جذب شد - این آینه ی جذاب ، همه ی هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید - چشمهای مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت ، در عین حال میترسانید و جذب میکرد ، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند ، گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک به هم پیوسته ، لپهای گوشتالوی نیمه باز ، لپهایی که مثل این بود تازه از یک بوسه ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود - لطافت اعضا و بی اعتنائی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط یک دختر راقص بتکده ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش ، همه ی اینها نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل یک منظره ی رویای افیونی به من جلوه کرد ... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه ، بازو ، پستانها ، سینه ، کپل و ساق پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود ، وقتی که من نگاه کردم گویا میخواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت ، بپرد ولی نتوانست ، آن وقت پیرمرد زد زیر خنده ، خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست میکرد ، یک خنده ی سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند ، مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد. من در حالی که بغلی شراب دستم بود ، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم - نمی دانم چرا می لرزیدم - یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید؟ نمیدانم - همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم ، وارد اطاق شدم ، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا میکرد. هوا تاریک می شد ، چراغ دود می زد ، ولی لرزه ی مکیف و ترسناکی که خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - به یک نگاه کافی بود ، برای اینکه آن فرشته ی آسمانی ، آن دختر اثری تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است ، تأثیر خودش را در من گذارد.

در این وقت از خود بی خود شده بودم ؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته ام. شراره ی چشمهایش ، رنگش ، بویش ، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد ، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجواری بوده ، از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی ، نزدیک او بوده باشم. هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم ، فقط اشعه ی نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته میشد ، کافی بود. این پیش آمد وحشت انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد ، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را

نمیکنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند ، که رابطه ی مرمری میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده ی خشک و زنده ی پیرمرد - این خنده ی مشنوم رابطه ی میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم ، چندین بار خواستم بروم از روزنه ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده ی پیرمرد میترسیدم ، روز بعد را به همین فکر بودم. آیا میتوانستم از دیدارش به کلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همین که پرده ی جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک ، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته ، جلو من بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمیشد - روزنه ی چهارگوشه ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود ، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهارپایه را پیش کشیدم ولی هر چه دیوانه وار روی بدنه ی دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه میکردم ، کمترین نشانه ای از روزنه ی دیوار دیده نمیشد و به دیوار کلفت و قطور ، ضربه های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود.

. آیا میتوانستم به کلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود ، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد ، هر چه انتظار کشیدم - هر چه کشیک کشیدم ، هر چه جستجو کردم ، فایده ای نداشت - تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم ، نه یک روز ، نه دو روز ، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمیگردند ، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه مان میگشتم ، بطوری که همه ی سنگها و همه ی ریگهای اطراف آن را میشناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو ، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم ، پیدا نکردم - آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمین زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد ، استغاثه و تضرع کرده ام و همه ی موجودات را به کمک طلبیده ام ولی کمترین اثری از او ندیدم - اصلاً فهمیدم که همه ی این کارها بیهوده است ، زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو میداده بایستی از یک چشمه ی منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه ی معمولی نبوده و دستهای مادی ، دستهای آدمی آن را ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده ، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش میزد ، صورتش می پاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می چید ، انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همه ی اینها را فهمیدم ، این دختر ، نه ، این فرشته ، برای من سرچشمه ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه ، یک نفر آدم معمولی او را کتفت و پژمرده میکرد. از وقتی که او را گم کردم ، از زمانی که یک دیوار سنگین ، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب ، جلو من و او کشیده شد ، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم ، یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت ؛ زیرا او مرا ندیده بود ، ولی من احتیاج به این چشمها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه ی مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند - به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم ، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند ، بجای اینکه فراموش بکنم ، روز به روز ، ساعت به ساعت ، دقیقه به دقیقه ، فکر او ، اندام او ، صورت او خیلی سختتر از پیش جلوم مجسم میشد.

چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم میگذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه ی پستوی اطاقم ، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز میشد ، دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود ، چطور میتوانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم ، نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوی آب ، درخت سرو و بته ی گل نیلوفر را پیدا بکنم - همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم ، همان طور به این گردش عادت داشتم ، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار میکرد. در تمام راه همه اش به فکر او بودم ، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم ، پیدا بکنم - اگر آنجا را پیدا میکردم ، اگر میتوانستم زیر آن درخت سرو بنشینم ، حتماً در زندگی من آرامشی تولید میشد - ولی افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده ی اسب و سگی که روی خاکروبه ها بو میکشید ، چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز ، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ ، از یک روزنه ی بدبخت پستوی اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه ای که روی خاکروبه ها بو میکشد و جستجو میکند ، اما همین که از دور زنبیل می آورند از ترس میروند پنهان میشود ، بعد بر میگردد که

تکه های لذیذ خودش را در خاکروب ی تازه جستجو بکند. من هم همان حال را داشتم ، ولی این روزنه مسدود شده بود . برای من او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاکروب انداخته باشند. شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم ، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی حیایی خطوط اشیاء میکاهد ، من یک نوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا میشست - در این شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه میزدم ولی در این ساعتها تنهایی ، در این دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست ، خیلی سختتر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد ، صورت بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان ، جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم ، گمان میکنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود ، به طوری که درست جلو پایم را نمیدیدم. ولی از روی عادت ، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود ، جلو در خانه ام که رسیدم ، دیدم یک هیکل سیاهپوش ، هیکل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی دانم چرا بی اراده چشمم به طرف هیکل سیاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب ، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود ، همان چشمهایی را که بصورت انسان خیره میشد بی آنکه نگاه نکند ، شناختم ؛ اگر او را سابق بر این ندیده بودم ، میشناختم - نه ، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود - من مثل وقتی که آدم خواب می بیند ، خودش میداند که خواب است و میخواهد بیدار بشود اما نمیتواند ، مات و منگ ایستادم ، سر جای خودم خشک شدم - کبریت تا ته سوخت و انگشتم را سوزانید ، آن وقت یکمرتبه به خودم آمدم ، کلید را در قفل پیچاندم ، در باز شد ، خودم را کنار کشیدم - او مثل کسی که راه را بشناسد ، از روی سکو بلند شد ، از دالان تاریک گذشت ، در اطاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم ، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمیدانستم که او مرا می بیند یا نه ، صدایم را میتوانست بشنود یا نه ، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود. -

آیا ناخوش بود ، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یک نفر خوابگرد آمده بود - در این لحظه هیچ موجودی حالتی را که طی کردم ، نمیتواند تصور بکند - یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه ، گول نخورده بودم. این همان زن ، همان دختر بود که بدون تعجب ، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ همیشه پیش خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود.

این حالت بر ایام حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت بر ایام حکم یک زندگی جاودانی را داشت ، چون در حالت ازل و ابد نمیشود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماورا بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورتهای آدمهای دیگر را بر ایام می آورد - به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد - در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت ، چشمهای بی اندازه درشت او دیدم ، چشمهای تر و براق ، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند - در چشمهایم - در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم ، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم ، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون میکشند ، زمین زیر پایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

. قلبم ایستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود ، سکوت او حکم معجز را داشت ، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند ، از این دم ، از این ساعت و یا ابدیت خفه میشدم - چشمهای خسته ی او مثل اینکه یک چیز غیر طبیعی که همه کس نمیتواند ببیند ، مثل اینکه مرگ را دیده باشد ، آهسته به هم رفت ، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید ، از شدن حرارت تب به خودم لرزیدم و با سر آستین ، عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغرتر شده بود. همین طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه ی دست چپش را میجوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود ، خط ساق پا ، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایم بسته شده بود. اما هر چه به صورتش نگاه کردم ، مثل این بود که او از من به کلی دور است - ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد ، از صدای من متنفر بشود.

به فکر رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمیرسد - اما مثل اینکه به من الهام شد ، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پایین آوردم - پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم ، دیدم مانند بچه ی خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای کلید شده اش آهسته در دهن او ریختم. برای اولین بار در زندگی احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد ، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم ، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم - چه صورت بچگانه ، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن ، این دختر ، یا این فرشته ی عذاب (چون میدانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دو گانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام ، آنقدر بی تکلف؟ حالا من میتوانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد ، بوییم - نمیدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم! چون دستم به اختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود - سرد ، کاملاً سرد. مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم ، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه ی او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمیشد ، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم ، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم ، رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نر و ماده ی مهر گیاه به هم چسبیده بودیم ، اصلاً تن او مثل تن ماده ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه ، طعم ته خیار را میداد - تمام تنش مثل تگرگ ، سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همه ی کوششهای من بیهوده بود ، از تخت پایین آمدم ، رختم را پوشیدم. نه ، دروغ نبود ، او اینجا در اتاق من ، در تختخواب من آمده تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!

تا زنده بود ، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود ، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه میداد ، ولی حالا بی حس و حرکت ، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود ، زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را به من داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت ، از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد ، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت ، گویا سایه ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرماها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود - من در این اطاق فقیر پر از نکت و مسکنت ، در اطاقی که مثل گور بود ، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه ی دیوارها فرو رفته بود ، بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم - با مرده ی او - به نظرم آمد که تا دنیا دنیاست ، تا من بوده ام - یک مرده ، یک مرده ی سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود ، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگی مربوط به همه ی هستی هایی میشد که دور من بودند ، به همه ی سایه هایی که در اطرافم میلرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله ی رشته های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه ی عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی آمد - من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشیهای قدیمی ، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه ، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک ، در نشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم ، گذشته و آینده ، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود. در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود ، به یک وسواس خود پناهنده میشود: عرق خور می رود مست میکند ، نویسنده مینویسد ، حجار سنگ تراشی میکند و هر کدام دق دل و عقده ی خودشان را به وسیله ی فرار در محرک قوی زندگی خود خالی میکنند و در این مواقع



است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد - ولی من ، من که بی ذوق و بیچاره بودم ، یک نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی روح که همه اش به یک شکل بود چه میتوانستم بکنم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ، ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس میکردم ، یکجور ویر و شور مخصوصی بود ، میخواستم این چشمهایی که برای همیشه به هم بسته شده بود روی کاغذ بکنم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم ، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است - همین فکر ، شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می زد خاموش کردم ، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود. میخواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود ، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و به یک حالت بود سر فارغ از رویش بکنم ، روی کاغذ خطوط اصلی آن را ضبط بکنم - همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم - نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم ، حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت ، پیش خودم مجسم بکنم ، یک نگاه به صورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائیکه از صورت او انتخاب میکردم ، روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگی بی حرکت خط ها و اشکال پناه بردم - این موضوع با شیوه ی نقاشی مرده ی من تناسب مخصوصی داشت - نقاشی از روی مرده - اصلاً من نقاش مرده ها بودم. ولی چشمها ، چشمهای بسته ی او ، آیا لازم داشتیم که دوباره آنها را ببینم ، آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

. نمی دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلیم نمی شد ، هر چه می کشیدم پاره میکردم - از این کار نه خسته میشدم و نه گذشتن زمان را حس میکردم. تاریک روشن بود ، روشنایی کدوری از پشت شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها؟ آن چشمهایی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد ، آن چشمها را نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - یکمرتبه همه ی زندگی و یادبود آن چشمها از خاطرم محو شده بود - کوشش من بیهوده بود ، هر چه به صورت او نگاه میکردم ، نمیتوانستم حالت آن را بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او کم کم گل انداخت ، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز و متعجب او - چشمهایی که همه ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی میدرخشید ، چشمهای بیمار سرزنش دهنده ی او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد ، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفت - این پیش آمد شاید لحظه ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم - با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم ، آهسته نزدیک او رفتم ، به خیالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده ، بوی مرده ی تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا ، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رویا دیده بودم ، آیا حقیقت داشت؟!

نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او - نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمیخورد ، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه ی کرمها و موشهای زیر زمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود ، نه من دست نشانده ی او. هر دقیقه که مایل بودم ، میتوانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هر چه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

. شب پاورچین پاورچین می رفت. گویا به اندازه ی کافی خستگی در کرده بود ، صداهای دور دست خفیف به گوش میرسید ، شاید یک مرغ یا پرندۀ ی رهگذری خواب می دید ، شاید گیاه ها می رویدند - در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند. روی صورت من نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم؟ با مرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد – اما همه ی این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! علاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد ، همه ی این کارها را می بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم – من به درک ، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس بغیر از من نمی بایستی که چشمش به مرده ی او بیفتد – او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود – بالاخره فکری به نظر رسید: اگر تن او را تکه تکه میکردم و در چمدان ، همان چمدان کهنه ی خودم می گذاشتم و با خودم می بردم بیرون ، دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال میکردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم ، آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش معیوس کرده بود – تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود پاره کردم – مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم – چکه های خون لخته شده ی سرد از گلویش بیرون آمد ، بعد دستها و پاهایش را بردم و همه ی تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش ، همان لباس سیاه را رویش کشیدم – در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم – همین که فارغ شدم ، نفس راحتی کشیدم. چمدان را برداشتم ، وزن کردم: سنگین بود ، هیچ وقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود – نه ، هرگز نمیتوانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم. هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد – در آن حوالی دیاری دیده نمیشد ، کمی دورتر درست دقت کردم ، از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود ، دیده نمیشد – آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم ، پیرمرد خنده ی دورگه ی خشک و زنده ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد و گفتم:

« – اگه حمال می خواستی من خودم حاضرم هان – یه کالسگه ی نعش کش هم دارم – من هر روز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها ، من تابوت هم میسازم ، به اندازه ی هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه ، من خودم حاضرم ، همین الآن! ... »

قهقه خندید بطوری که شانه هایش میلرزید. من با دست اشاره به سمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفتم:

« – لازم نیس ، من خونه ی تو رو بلدم ، همین الآن هان. »

از سرچایش بلند شد ، من به طرف خانه ام برگشتم ، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسگه ی نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود – پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت ، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بکند – من چمدان را به زحمت در درون کالسگه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم – بعد چمدان را روی سینه ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله ی دود در هوای بارانی دیده میشد و خیزهای بلند و ملایم بر میداشتند – دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند ، آهسته ، بلند و بیصدا روی زمین گذاشته میشد – صدای زنگوله های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود – یک نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سرتاپای مرا گرفته بود ، بطوری که از حرکت کالسگه ی نعش کش آب توی دلم تکان نمیخورد – فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه ام حس میکردم – مرده او ، نعش او ، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه ی مرا فشار میداده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسگه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه میگذشت ، اطراف من یک چشم انداز جدید و بی ماندنی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوههای بریده بریده ، درختهای عجیب و غریب توسری خورده ، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن خانه های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده میشد – این پنجره ها به چشمهای گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد ، شبیه بود. نمیدانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال

میدادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها مسکن داشته باشد ، شاید برای سایه ی موجودات اثیری این خانه ها درست شده بود.

. گویا کالسکه چی مرا از جاده ی مخصوصی و یا از بیراهه می برد ؛ بعضی جاها فقط تنه های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های پست و بلند ، به شکلهای هندسی ، مخروطی ، مخروط ناقص با پنجره های باریک و کج دیده میشد که گلهای نیلوفر کیود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین باردار ، قله ی کوهها را در میان گرفته ، میفشردند و نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم ، نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف ، کالسکه ی نعش کش نگه داشت ؛ من چمدان را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم. پشت کوه یک محوطه ی خلوت ، آرام و باصفا بود ، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولی به نظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود - روی زمین از بنه های نیلوفر کیود بی بو پوشیده شده بود ، به نظر می آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من چمدان را روی زمین گذاشتم ، پیرمرد کالسکه چی رویش را برگردانید و گفت:

- اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه ، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه ، پرنده پر نمیزنه هان! ...  
من دست کردم جیبم کرایه ی کالسکه چی را بردازم ، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه چی خنده ی خشک زنده ای کرد و گفت:

« - قابلی نداره ، بعد میگیرم. خونت رو بلدم ، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همین قد بدون که در قبرکنی من بی سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخانه کنار درخت سرو و یه گودال به اندازه ی چمدون برات میکنم و میروم. »

پیرمرد با چالاکي مخصوص که من نمیتوانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه ی درختی که پهلو ی رودخانه ی خشکی بود ، او گفت:  
- همین جا خوبه ؟

و بی آنکه منتظر جواب من بشود ، با بیلچه و کلنگی که همراه داشت ، مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکي آدم کهنه کاری مشغول بود ، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزه ی لعابی پیدا کرد ، آن را در دستمال چرکی پیچیده ، بلند شد و گفت:

« - اینهم گودال هان ، درس به اندازه ی چمدونه ، مو نمیزنه هان! »

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی بیشتر نداشتم ، پیرمرد خنده ی خشک چندش انگیزی کرد و گفت:

« - نمی خواد ، قابلی نداره. من خونتونو بلدم هان - وانگهی عوض مزد من یک کوزه پیدا کردم ، یک گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان! »

بعد با هیكل خمیده ی قوز کرده اش می خندید! بطوری که شانه هایش میلرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود ، زیر بغلش گرفته بود و به طرف کالسکه ی نعش کش رفت و با چالاکي مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، صدای زنگوله ی گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده ی مه از چشم من ناپدید شد.

. همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم ، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتاپایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم: اینجا محوطه ی کوچکی بود که میان تپه ها و کوههای کیود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه ، آثار و بناهای قدیمی با خشتهای کلفت و یک رودخانه ی خشک در آن نزدیکی دیده میشد - این محل دنج ، دور افتاده و بی سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار میشد ، جایی به فراخور ساختمان و قیافه اش پیدا میکرد ، وانگهی می بایستی که او دور از سایر مردم ، دور از مرده ی دیگران باشد همان طوری که در زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست به اندازه ی چمدان بود ، مو نمیزد ، ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم: دیاری دیده نمیشد ، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتی که گوشه ی لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه شده و

کرههایی که در هم میلولیدند ، دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت ، رک زده به من نگاه میکرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. به تعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم ، رفتم از بته های نیلوفر کبود بی بو آوردم و روی خاکش نشا کردم ، بعد قلبه سنگ و شن آوردم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند آن را تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمیتوانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به خودم انداختم ، دیدم لباسم خاک آلود ، پاره و خون لخته شده ی سیاهی به آن چسبیده بود ، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز میکردند و کره های کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم میلولیدند - خواستم لکه ی خون روی دامن لباسم را پاک بکنم اما هر چه آستینم را با آب دهن تر میکردم و رویش میمالیدم ، لکه ی خون بدتر میدوانید و غلیظ تر میشد ، بطوری که به تمام تنم نشد میکرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

. نزدیک غروب بود ، نم نم باران می آمد ، من بی اراده رد چرخ کالسکه ی نعش کش را گرفتم و راه افتادم ؛ همین که هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه ی نعش کش را گم کردم ، بی مقصد ، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که به کجا خواهم رسید چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم ، در شب تاریکی ، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود ، راه میرفتم ؛ چون دو چشمی که به منزله ی چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت ، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند ، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت ، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود ، تولید شده بود - این سکوت یکجور زبانی است که ما نمیفهمیم ، از شدت کیف ، سرم گیج رفت ؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم ؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم ، سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خنده ی خشک زنده ای مرا به خودم آورد ، رویم را برگردانیدم دیدم هیكلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود ، رویش را به من کرد و گفت:

« - حتماً تو می خواهی شهر بری ، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می گی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما ترس ، سر و کار من با مرده هاس ، شغلم گور کنیس ، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه های اینجا رو بلدم - مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک در اومد ، میدونی گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلاً قابلی نداره ، من این کوزه رو به تو میدم به یادگار من داشته باش. »

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی در آوردم ، پیرمرد با خنده ی خشک چندش انگیزی گفت:

« - هرگز ، قابلی نداره ، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم - همین بغل ، من یه کالسگه ی نعش کش دارم بیا تو رو به خونت برسونم هان - دو قدم راس. »

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شان هایش میلرزید ، من کوزه را برداشتم و دنبال هیكل قوز کرده ی پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده یک کالسگه ی نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد با چالکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسگه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود ، دراز کشیدم و سرم را روی لبه ی بلند آن گذاشتم ، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم. شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند.

خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند ، پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله ی گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره ها مثل حدقه ی چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده ی سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - آسایش گوارایی سرتاپایم را فرا گرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده ای روی سینه ی مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبدا بلغزند و زمین بخورند ، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکلهای بریده بریده ی هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند ، ولی بدنه ی دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد میکرد ، درختها به حالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ، میگذاشتند و از پی هم فرار میکردند ولی به نظر می آمد که ساقه ی نیلوفرها توی پای آنها می پیچند و زمین می خورند. بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه ی جان مرا فرا گرفته بود. گویا بوی مرده همیشه به جسم

من فرو رفته بود و همه ی عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم ، مرا میان مه و سایه های گذرنده میگردانید.

کالسگه ی نعش کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم و از کالسگه پایین جستم. جلو در خانه ام بودم ، به تعجیل وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم ، رفتم قوطی حلبی ، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم ، برداشتم آمدم دم در که بجای مزد ، قوطی را به پیرمرد کالسگه چی بدهم ؛ ولی او غیبش زده بود ، اثری از آثار او و کالسگه اش دیده نمیشد – دوباره مایوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم ، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم ، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خرد شده در آمده بود و یک طرف تنه ی آن به شکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کیود رنگ داشت و میان آن ...

میان حاشیه ی لوزی ، صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشمهایش سیاه درشت ، چشمهای درشت تر از معمول ، چشمهای سرزنش دهنده داشت ، مثل اینکه از من گناههای پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و یک پرتو ماورا طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید ؛ گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک به هم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود.

. تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم ، مقابله کردم ، با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق نداشت ، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند – هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود – شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد ؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود ، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز ، یک روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره ی روح شروری در ته چشمش میدرخشید – نه ، باورکردنی نبود ، همان چشمهای درشت بی فکر ، همان قیافه ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. میخواستم از خودم بگریزم – آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد – آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشمها ، چشمهایی که مال او بود به من نگاه میکردند! نه ، قطعاً تحمل ناپذیر بود – چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه ، کنار تنه ی درخت سرو ، پهلوی رودخانه ی خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کیود ، در میان خون غلیظ ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه ی گیاهها به زودی در حلقه ی آن فرو میرفت که شیره اش را بمکد ، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمیکردم ، ولی بواسطه ی حس جنایتی که در من پنهان بود ، در عین حال خوشی بی دلیلی ، خوشی غریبی به من دست داد – چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته ام – آیا این نقاش قدیم ، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبختترین موجودات میدانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن خانه ها و آبادی های ویران ، که با خشتهای وزین ساخته شده بود ، مردمانی زندگی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کیود زندگی میکرد – میان این مردمان یکنفر نقاش فلک زده ، یکنفر نقاش نفرین شده ، شاید یکنفر روی قلمدانساز بدبخت مثل من وجود داشته ، درست مثل من – و حالا پی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته – درست مثل من – همین به من دلداری میداد.

. بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم ، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم ، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم – چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم ، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثری تریاک بود که میتوانست افکار مرا جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هر چه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه ی مشکلات و پرده هایی که جلو چشم مرا گرفته بود ، اینهمه یادگارهای دور دست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند – حالی که انتظارش را میکشیدم آمد و بیش از انتظارم بود: کم کم افکارم دقیق ، بزرگ و افسون آمیز شد ، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد. مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز میکردم - یکجور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فرا گرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد - در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اثیری بود. صدای قلبم را میشنیدم، حرکت شریانم را حس میکردم این حالت برای من پر از معنی و کیف بود. از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که به هم میرفت در و راه خواب، آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمیکردم، اگر ممکن بود در یک لکه ی مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی ام ممزوج میشد و بعد از این امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که به کلی محو و ناپدید میشد، به آرزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد، مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا میرفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده ی زمان بچگی خودم را میدیدم - نه تنها میدیدم بلکه در این گیر و دارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم، لحظه به لحظه کوچکتر و بچه تر میشدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگک رها شدم؛ میلغزیدم و دور میشدم ولی به هیچ مانعی بر نمیخوردم - یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود - بعد از آن پرده های محو و پاک شده، پی در پی جلو چشمم نقش می بست - یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتی که به خودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود. در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم، محیط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام - در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیکتر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرم و میش بود. یک پیه سوز سر طاقچه ی اطاقم میساخت، یک رختخواب هم گوشه ی اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس میکردم که تنم داغ است و لکه های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند - وانگهی مدتها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پپاله ی شراب زهر آلود را که سر رف بود به یک جرعه بنوشم - این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفه ی اجباری شده بود، میخواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم، میخواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم - بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم: من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند - ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد - کی میداند، شاید همین الان یا یک ساعت دیگر یک دسته گزرمه ی مست برای دستگیر کردنم بیایند - من هیچ مایل نیستم که لاشه ی خودم را نجات بدهم، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بر فرض هم که لکه های خون را محو کنم ولی قبل از اینکه به دست آنها بیفتم یک پپاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته ام، خواهم خورد.

حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه ی انگور در دستم بفشارم و عصاره ی آن را، نه، شراب آن را، قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه ی این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم - چون به این وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد - آنچه که زندگی بوده است از دست داده ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، به درک، میخواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه ی خودم ارتباط بدهم - این سایه ی شومی که جلو روشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم به دقت میخواند و میبلعد - این سایه حتماً بهتر از من میفهمد! فقط با سایه ی خودم خوب میتوانم

حرف بزمن ، اوست که مرا وادار به حرف زدن میکند ، فقط او میتواند مرا بشناسد ، او حتماً میفهمد ... میخواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک شایه ام چکانیده به او بگویم: « این زندگی من است! »

. هر کس دیروز مرا دیده ، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند که موهای سفید ، چشمهای واسوخته و لب شگری دارد. من میترسم از پنجره ی اطاقم به بیرون نگاه بکنم ، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه های مضاعف خودم را می بینم - اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه ی خمیده ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم - اوه ، چقدر حکایتهایی راجع به ایام طفولیت ، راجع به عشق ، جماع ، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد - من از قصه ها و عبارت پردازی خسته شده ام. من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمیدانم - من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم ، یا این چند وجب زمینی که روپوش نشسته ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم. من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور به جور شنیده ام و از بس که دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است ، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم - به ثقل و ثبوت اشیاء ، به حقایق آشکار و روشن همین الان هم شک دارم - نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه ی حیاطمان بزمن و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی ، در صورت جواب مثبت ، باید حرف او را باور بکنم یا نه. آیا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی دانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه ، آن « من » سابق مرده است ، تجزیه شده ، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه ی انگور را بفشارم و شیره ی آن را قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه ی پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه ی فکریایی که عجاتاً در کله ام می جوشد ، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد. شاید از آنجایی که همه ی روابط من با دنیای زنده ها بریده شده ، یادگارهای گذشته جلوم نقش می بندد - گذشته ، آینده ، ساعت ، روز ، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست - فقط برای مردمان معمولی ، برای رجاله ها - رجاله ی با تشدید ، همین لغت را میجستم - برای رجاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد ، مثل فصلهای سال و در منطقه ی معتدل زندگی واقع شده است ، صدق میکند. ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته ، مثل اینست که در یک منطقه ی سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است ، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند. میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده ، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود ، نه ، اشتباه میکنم - مثل یک کنده ی هیزم تر است که گوشه ی دیگدان افتاده و به آتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده ، ولی نه سوخته و نه تر و تازه مانده ، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه ی اطاقها با خشت و آجر روی خرابه ی هزاران خانه های قدیمی ساخته شده ، بدنه ی سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتها دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند ، مثل کارتنگ کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده ام به کارهایم کمتر رسیدگی میکنند - میخ طویل ای که به دیوار کوبیده شده - جای ننوی من و زمن بوده و شاید بعدها هم وزن بچه های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گچ دیوار یک تخته ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده اند استشمام میشود ، بطوری که تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج ، تنبل و غلیظ را پر بکند: بوی عرق تن ، بوی ناخوشیهای قدیمی ، بوهای دهن ، بوی پا ، بوی تند شاش ، بوی روغن خراب شده ، حمیر پوسیده ، خاکینه ی سوخته ، بوی پیازداغ ، بوی جوشانده ، بوی پنیرک و ماماری بچه ، بوی اطاق پرسی که تازه تکلیف شده ، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همه ی آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه ی خود را نگه داشته اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشأ آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته اند.

اطاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج ؛ با دنیای رجاله ها دارد. یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز میشود و دیگری رو به کوچه است - و از آنجا مرا مربوط با شهر ری میکند - شهری که عروس دنیا میانمند و هزاران کوچه و پس کوچه و خانه های توسری خورده و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا به شمار می آید ،

پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند. اینجا گوشه ی اطاقم وقتی که چشمهایم را به هم میگذازم سایه های مخلوط شهر: آنچه که در من تاثیر کرده با کوشکها ، مسجدها و باغهایم همه جلو چشمم مجسم میشود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج ، با دنیای رجاله ها مربوط میکند. ولی در اطاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من ، آینه مهمتر از دنیای رجاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره ی شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه ی اطاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف میرساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می بینم ؛ هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر - یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک میکنند و دستهای خشکیده ی آنها منتهی به سم شده ، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو دکان می آورند. مرد قصاب ، دست چرب خود را به ریش حنا بسته اش میکشد ، اول لاشه ی گوسفندها را با نگاه خریداری و رانداز میکند ، بعد دو تا از آنها را انتخاب میکند ، دنبه ی آنها را با دستش وزن میکند ، بعد می برد و به چنگک دکانش می آویزد - یابوها نفس زنان به راه می افتند. آن وقت قصاب این جسدهای خون آلود را با گردنهای بریده ، چشمهای رک زده و پلکهای خون آلود که از میان کاسه ی سر کبودشان در آمده است نوازش میکند ، دستمالی میکند ، بعد یک گزلیک دسته استخوانی بر میدارد تن آنها را به دقت تکه تکه میکند و گوشت لخم را با تبسم به مشتریانش میفروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می برد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه حسرت آمیز به دست قصاب میکند ، آن سگ هم همه ی اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت می برد! کمی دورتر زیر یک طاقی ، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره ی او یک دستگاله ، دو تا نعل ، چند جور مهره ی رنگین ، یک گزلیک ، یک تله موش ، یک گازانبر زنگ زده ، یک آب دوات کن ، یک شانه ی دندانه شکسته ، یک بیلچه و یک کوزه ی لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته. ساعتها ، روزها ، ماه ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده ام ، همیشه با شال گردن چرک ، عبای شستری ، یخه ی باز که از میان او پشمهای سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آن را میخورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک حالت نشسته است. فقط شهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده اش قرآن میخواند - گویا از همین راه نان خودش را در می آورد ؛ چون من هرگز ندیده ام کسی از او چیزی بخرد - مثل اینست که در کابوسهایی که دیده ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله ی مازوئی و تراشیده ی او که دورش عمامه ی شیر و شکر پیچیده ، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره ی روبروی پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با زندگی رابطة ی مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم ، اما جرأت نکردم.

دایه ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می آورد.

اینها رابطه ی من با دنیای خارجی بود ، اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه ی او هم هست ، دایه ی هر دومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم ، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم. از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده ام ، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد ، پیش خودم تصور میکنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دو قلو بوده اند ، هر دو آنها یک شکل ، یک قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه ی معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است ، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است - بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره - هر دوی آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل: منیره ، پارچه ی گلدار ، پارچه ی پنبه ای ، جبه ، شال ، سوزن ، ظروف سفالی ، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می بردند و میفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی ، رقااص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی ، چشمهای درشت مورب ، ابروهای باریک به هم پیوسته که میانش را خال سرخ میگذاشته.



حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی ، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی ، سینه ی باز ، سربند دیبا ، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود ، النگوهای مچ پا و مچ دستش ، حلقه ی طلائی که از پره ی بینی گذرانده بوده ، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب ، دندانهای براق با حرکات آهسته ی موزونی که به آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده – یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته میزده اند – آهنگ پر معنی که همه ی اسرار جادوگری و خرافات و شهوتهای و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله ی حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز – حرکات مقدس – بوگام داسی مثل برگ گل باز می شده ، لرزشی به طول شان و بازوهایش میداده ، خم می شده و دوباره جمع می شده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف میزده است ، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد – مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می شده ، به مفهوم شهوتی این منظره می افزوده است – عطری که بوی شیر ی درختهای دور دست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان میدهد – بوی مجری دوا ، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه میدارند و از هند می آید – روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده های مرا میداده. همه ی اینها یادگارهای دور و کشته شده ی پدرم را بیدار کرده – پدرم بقدری شیفته ی بوگام داسی میشود که به مذهب دختر رفاص – به مذهب لینگم میگرد و ولی پس از چندی که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند. من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه ی پدرم جور می آمده ، یک دل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند ، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان میکند. همین که قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آنها را ترک خواهد کرد ، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مار ناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاهچال با یک مار ناگ بیندازند و هر یک از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند ، آن وقت مارافسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و بوگام داسی به او تعلق میگیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاهچال بیندازند ، پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد ، رقص مقدس معبد را بکند ، او هم قبول میکند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پر معنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مار ناگ پیچ و تاب میخورد – بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مار ناگ می اندازند – عوض فریاد اضطراب انگیز – یک ناله ی مخلوط با خنده ی چندشناکی بلند میشود ، یک فریاد دیوانه وار – در را باز میکنند عمویم از اطاق بیرون می آید – ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس ، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهر آگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق و سر کوچک می شده ، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج میشود – مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق به عمویم میشود – یک چیز وحشتناک! معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه ی این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته ، از این رو تصور کرده اند که عمویم بوده است – آیا همه ی این افسانه مربوط به زندگی من نیست ، یا انعکاس این خنده ی چندش انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمیشود؟ از این به بعد من بجز یک نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده ام – بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتنی خودش با بوگام داسی به شهر ری برمیگردد و مرا می آورد به دست خواهرش که عمه ی من باشد میسپارد. دایه ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ ، مار هندی حل شده بود برای من به دست عمه ام میسپارد. یک بوگام داسی چه چیز بهتری میتواند به رسم یادگار برای اش بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی ، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می بخشد – شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه ی انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود – از همان زهری که پدرم را کشت – حالا میفهمم چه سوغات گرانیهایی داده است!

. آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دور دست هند ، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب میخورد و میرقصد – مثل اینکه مار ناگ او را گزیده باشد ، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده اند ، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید ، قوز کرده ، کنار میدان نشسته به او نگاه میکند

و یاد سیاهچال ، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند میگیرد ، چشمهایش برق میزند ، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار میشود. به هر حال ، من بچه ی شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه ام ، همین زن لکاته ی مرا هم شیر میداده است. و من زیر دست عمه ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانیاش بود ، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم.

از وقتی که خودم را شناختم ، عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدری او را دوست داشتم که دخترش ، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم. یعنی مجبور شدم او را بگیرم ؛ فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد ، هیچ وقت فراموش نخواهم کرد ، آنهم سر بالین مادر مرده اش بود - خیلی از شب گذشته بود ، من برای آخرین وداع همین که همه ی اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیر شلواری بلند شدم ، در اتاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه ی روی صورتش را که پس زدم عمه ام را با آن قیافه ی باوقار و گیرنده اش دیدم. مثل اینکه همه ی علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش میکرد. ولی در عین حال مرگ به نظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخرآمیزی گوشه ی لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اتاق خارج شوم ، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر مرده ، مادرش با چه حرارتی خودش را به من چسبانید ، مرا به سوی خودش میکشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمیدانستم ، مرده با دندانهای ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود - به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم ، ولی در این لحظه پرده ی اتاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام ، پدر همین لکاته ، قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد.

خنده ی خشک و زننده ی چندی انگیزی کرد. مو به تن آدم راست میشد. بطوری که شانه هایش تکان میخورد ، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو روم ، و اگر میتوانستم یک سیلی محکم به صورت مرده میزدم که به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه میکرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم. با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم برای اینکه آبروی آنها به باد نرود ، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم.

چون این دختر باکره نبود ، این مطلب را هم نمیدانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط به من رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اتاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست کردم ، به خرجش نرفت و لخت نشد. میگفت: « بی نمازم. » مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق خوابید. مثل بید به خودش میلرزید ، انگاری که او را در سیاهچال با یک اژدها انداخته بودند - کسی باور نمیکند یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار ، جرأت نمیکردم - بالاخره مدتها گذشت که من آن طرف اتاق روی زمین میخوابیدم - کی باور میکند؟ دو ماه ، نه ، دو ماه چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمیکردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پر معنی را درست کرده بود ، خون کفتر به آن زده بود ، نمی دانم. شاید هم دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند - آن وقت همه به من تبریک میگفتند - به هم چشمک میزدند ، و لابد توی دلشان میگفتند: « یارو دیشب قلعه رو گرفته؟ » و من به روی مبارکم نمی آوردم - به من میخندیدند ، به خربت من میخندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی اینها را بنویسم. بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای جفت و تاق دارد و شاید به علت اینکه آخوند چند کلمه ی عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می آمد ، شاید میخواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را میدادم بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب به بعد اتاقش را از اتاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه میشدم ، او هنوز نیامده بود ، نمیدانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمیخواستم که بدانم - چون من محکوم به تنهایی ، محکوم به مرگ بوده ام. خواستم به هر وسیله ای شده با فاسقهای او رابطه پیدا بکنم ؛ این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد ، کشیک میکشیدم ، میرفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار میکردم ، با آن شخص آشنا میشدم ، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزدم و

می آوردم آنهم چه فاسقهایی: سیرابی فروش ، فقیه ، جگرکی ، رئیس داروغه ، مفتی ، سوداگر ، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد ، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه ی آنها را به من ترجیح میداد - با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل میکردم کسی باور نخواهد کرد. میترسیدم زخم از دستم در برود. میخواستم طرز رفتار ، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه ی احمقها به ریشم میخندیدند - اصلاً چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت چون بیحیا ، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم ، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته ی خودش کرده بود یا تنفر او از من ، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه ی اینها دست به یکی کرده بودند؟ نه ، نمیدانم. تنها یک چیز را میدانم: این زن ، این لکاته ، این جادو ، نمیدانم چه زهری در روح من ، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم ، بلکه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را لازم داشت. فریاد میکشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیره ی گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد ، آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه ی آسمانی همه ی این رجاله ها که پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند ، دوندگی میکردند و کیف میکردند ؛ همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم. آیا آن وقت هم هر جانور دیگر ، یک مار هندی ، یا یک اژدها را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو میکردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم میمردیم - به نظرم می آید که این نتیجه ی عالی وجود و زندگی من بود. مثل این بود که این لکاته از شکنجه ی من کیف و لذت می برد ، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود - بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده ی متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت ، دایه ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش میکرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم ، اطراف خودم میشنیدم که درگوشی به هم میگفتند: « این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو میکنه؟ » حق به جانب آنها بود ، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم ، باور کردنی نبود. روز به روز تراشیده شدم ، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم ، دیده بودم که باید بروم. بالاخره حکیم باشی را خبر کردند ، حکیم رجاله ها ، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه ی شیر و شگری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار میکرد دوا ی قوت باه به پدر بزرگم داده ، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باری ، همین که آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم - چند نسخه ی بلند بالا هم به دایه ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پرزوا ، زیتون ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، روغن بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر. حالم بدتر شد ؛ فقط دایه ام ، دایه ی او هم بود ، با صورت پیر و موهای خاکستری ، گوشه ی اطاق کنار بالین من می نشست ، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد - مثلاً او به من گفت که: زخم از توی ننو عات داشته همیشه ناخن دست چپش را میجویده ، به قدری میجویده که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل میکرد - به نظرم می آمد که این قصه ها سن مرا به عقب می برد و حالت بچگی در من تولید میکرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود - وقتی که خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم - یک تنوی بزرگ دو نفره. درست یادم هست همین قصه ها را میگفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که سابق بر این باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است. چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد ، یک دنیای ناشناس ، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهایی که در حال سلامت نمیشود تصور کرد و گیر و دارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس میکردم - حس میکردم که بچه شده ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم ، در احساسات شرکت میکنم ، همه ی این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست. گویا حرکات ، افکار ، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده ، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده اند ، همین جماعها را کرده اند ، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند - آیا سرتاسر زندگی یک قصه ی مضحک ، یک مثل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه ی خودم را نمینویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده اند. آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است. کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه - بیدار که میشدم روی گونه هایم سرخ به

رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه های عمیق ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی تنم بیرون می آمد ، مثل سرفه ی یابوهای که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود ، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم - در این موقع حس میکردم ، حتم داشتم که بچه شده بودم و در نئو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است ، خیلی وقت بود که همه ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود - قلبم به شدت می تپید ، ولی ترسی نداشتم ، چشمهایم باز بود ، ولی کسی را نمیدیدم ، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت ؛ یک فکر ناخوش برابم آمد. با خودم گفتم: « شاید اوست! » در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم ؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: « آیا این دست عزرائیل نبوده است؟ » و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه ام گفت: دخترم (مقصودش زنم ، آن لکاته بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود ، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده ، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه ای که آبستن بود مرده است ، آیا بچه ی او به دنیا آمده بود؟ من نمیدانستم. در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر میشد ، دایم چشمم به راه زنم بودم ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست ، سه سال ، نه ، دو سال و چهار ماه بود ، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد ، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبره ی زندگی و افکارم بود - همه ی دوندگی ها ، صداها و همه ی تظاهرات زندگی دیگران ، زندگی رجاله ها که همه شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده اند ، برای من عجیب و بی معنی شده بود - از وقتی که بستری شدم ، در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله ها نداشتم. یک دنیایی که در خودم بود ، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه ی سوراخ سنبه های آن را سرکشی و وارسی بکنم. شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد ، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب میدیدم - به یک چشم به هم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند. گویا اراده ی من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست ، منظری که جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش ، این تصویرها را از هم تفکیک میکردم و با یکدیگر میسنجیدم. به نظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن طوری که تاکنون تصور میکردم مفهوم و قوه ی خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروایی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم. من نمی دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم به وسیله ی تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود به کار می افتاد ، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه ی تنم را مواظبت نمیکردم و بی اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم. نه تنها جسمم ، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یک نوع فسخ و تجزیه ی غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید میشد. در صورتی که عقلم به من سرزنش میکرد. اغلب با یکنفر که حرف میزد ، یا کاری میکردم ، راجع به موضوعهای گوناگون داخل بحث میشدم ، در صورتی که حواسم جای دیگر بود ، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت میکردم - یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این طور بوده و خواهم بود: یک مخلوط نامتناسب عجیب ...

چیزی که تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه ی این مردمی که می دیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری ، یک شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک ، مرا به آنها مربوط میکرد - همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من میکاست - شباهتی که بیشتر از همه به من زجر میداد ، این بود که رجاله ها هم مثل من از این لکاته ، از زنم خوششان می آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقمی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی افتاد - نمیخواهم بگویم: « زن » چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ میگفتم. - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده ام - ولی این اسم ، کنشش مخصوصی داشت. اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد. آنهم از مکر و حيله اش بود. نه ، هیچ علاقه ای به من نداشت - اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوسباز که یک مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمیکنم که او به این تثلث هم اکتفا میکرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود - چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همه ی ذرات تنم او را میخواستم. مخصوصاً میان تنم ، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمیکند. گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله ، مثل هاله ای که دور سر انبیاء میکشند ، میان بدنم موج میزد و هاله ی میان بدن او را لابد هاله ی رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا به طرف خودش میکشید.

. حالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم ، مثل سگ خوره گرفته که می داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان میشوند - صبح زود بلند شدم ، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم ، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم ، بدون مقصود معینی از میان کوچه ها ، بی تکلیف از میان رجاله هایی که همه ی آنها قیافه ی طماع داشتند و دنبال پول و شهوت میدویدند گذشتم - من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده ی باقی دیگرشان بود: همه ی آنها یک دهن بودند که یک مشمت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان میشد.

ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبکتر شده ام ، عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم به راه افتاده بود. حس میکردم که از همه ی قیدهای زندگی رسته ام - شانه هایم را بالا انداختم ، این حرکت طبیعی من بود ، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را میکردم. آفتاب بالا می آمد و میسوزانید. در کوچه های خلوت افتادم ، سر راهم خانه های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب ، منشور ، مخروطی با دریچه های کوتاه و تاریک دیده میشد. این دریچه ها بی در و بست ، بی صاحب و موقت به نظر می آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی از کنار سایه ی دیوار می تراشید و بر می داشت. کوچه ها بین دیوارهای کهنه ی سفید کرده ممتد میشدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همه ی عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. می آمد که در همه جا اسراری پنهان بود ، به طوری که ریه هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده ام - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون میکشید. بته های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه در آمده بودند. خورشید مثل چشم تبار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان شار منظره ی خاموش و بیجان میکرد. ولی خاک و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت ، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن به یاد دقیقه های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد ، بلکه یک لحظه آن دوره را در خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یک نوع سرگیجه ی گوارا به من دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه ی شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خارها ، سنگها ، تنه ی درختها و بته های کوچک کاکوتی را میشناختم - بوی خودمانی سبزه ها را میشناختم - یاد روزهای دور دست خودم افتادم ولی همه ی این یادبودها به طرز افسونمانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس میکردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند ، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند ، تپه ها خشکتر شده بودند - موجودی که آن وقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزد ، نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید. صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق بر این با او آشنا بوده ام ولی از من و جزو من نبود.

. دنیا به نظرم یک خانه ی خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه ی اطافهای این خانه را سرکشی بکنم - از اطافهای تو در تو میگذشتم ، ولی زمانیکه به اطاق آخر در مقابل آن « لکاته » میرسیدم ، درهای پشت سرم خود بخود بسته میشد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه ی آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی میکردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیكل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه ام انداخت ، نمیدانم چه رابطه ای بین آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم ، در یک محوطه ی کوچک و باصفایی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روی زمین از بته های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه ی بلند که با خشتهای وزین ساخته بودند دیده میشد.

در این وقت احساس خستگی کردم ، رفتم کنار نهر سورن زیر سایه ی یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم. جای خلوت و دنجی بود. به نظر می آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم ، دیدم از پشت درختهای سرو یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک ، گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را میجوید و با حرکت آرادانه و بی اعتنا میلغزید و رد میشد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و میشناختم ولی از این فاصله ی دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشکم زده بود ، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خوب دیده بودم و یا در بیداری بود ، هر چه کوشش میکردم که یادم بیاید بیهوده بود - لرزه ی مخصوصی روی تیره ی پشتم حس کردم ، به نظرم آمد که در این ساعت همه ی سایه های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره ای که جلو من بود یکمرتبه به نظرم آشنا آمد ؛ در بچگی یک روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم ، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم ، بعد یک دسته از بچه های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی میکردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهر سورن بود ، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند ، بردند پشت درخت سرو ، رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم ، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکی از پشت درخت ، تمام تنش را دیدم. او لبخند میزد و انگشت سبابه ی دست چپش را میجوید. بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند. بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه میکنند به گوشم میرسید. دستهایم را بی اختیار در ماسه ی گرم و نمناک فرو بردم ، ماسه ی گرم نمناک را در مشت میفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمی دانم چقدر وقت گذشت ، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می رفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم. یک قوه ای که به اراده ی من نبود مرا وادار به رفتن میکرد ، همه ی حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمیرفتم ، ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم - همین که به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه ی پدرزنم هستم ، نمیدانم چرا گذارم به خانه ی پدرزنم افتاد - پسر کوچکش ، برادرزنم ، روی سکو نشسته بود - مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی ، گونه های برجسته ، رنگ گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغر ورزیده داشت. همین طور که نشسته بود ، انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم ، دست کردم کلوچه هایی که در جیبم بود در آوردم ، به او دادم و گفتم: « اینا رو شاجون برات داده. » چون به زن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت - او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی به کلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم ، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر میکرد برعکس در او برای من جذب و کشندگی داشت - مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه ی گرم طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود - لبهای او طعم کونه ی خیار میداد ، تلخ مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود ، از در خانه بیرون آمد. بی آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده میخندید ، خنده ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست میکرد و شانه هایش از

شدت خنده میلرزید. از زور خجالت میخواستم به زمین فرو بروم - نزدیک غروب شده بود ، بلند شدم مثل اینکه میخواستم از خودم فرار بکنم ، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم ، به نظرم می آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت میکردم. خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی ، بریده بریده ، با دریچه های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمیتوانست در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنایی ناچیزی میدرخشید و چیزی که غریب بود ، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم ، در مقابل هر یک از این دیوارها می ایستادم ، جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایه ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال میمیرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و به اطاقم پناه بردم - در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم ، دایه ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خودم نگاه کردم ، دیدم صورتم شکسته ، محو و بی روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمیشناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم ، غلت زدم ، رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم ، چشمهایم را بستم و دنباله ی خیالات را گرفتم. این رشته هایی که سرنوشت تاریک ، غم انگیز ، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل میداد - آنجایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده به وجود می آید ، میلهای کشته شده ی دیرین ، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند - در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چند بار با خودم زمزمه کردم: « مرگ ، مرگ ... کجایی؟ » همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشمهایم که بسته شد ، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم را به چوبه ی دار آویخته بودند. چند نفر داروغه ی مست پای دار شراب میخوردند - مادرزنم با صورت برافروخته ، با صورتی که در موقع تلخی زخم حالا می بینم که رنگ لیش می پرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود ، دست مرا میکشید ، از میان مردم رد میکرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: « اینم دار بزنین! ... » من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره میسوختم ، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم ، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم ، ولی خواب به چشمم نمی آمد.

در سایه روشن اطاق به کوزه ی آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس بیجا برابم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد ، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ، ولی به واسطه ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم ، دستم عمداً به کوزه خورد ، کوزه افتاد و شکست ، بالاخره پلکهای چشمم را به هم فشار دادم ، اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه میکند - مشتتهای خودم را زیر لحاف گره کردم ، اما هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم ، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را به زمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دور دست فروشنده ای آمد که میخواند: « صفرابره شاتوت؟ » نه ، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادت میبشد ، چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه ی اطاقم به سقف افتاده بود ، میلرزید.

. به نظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده ، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه ی دق منعکس شده باشد ، آنقدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد ، به شکل باورنکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود. با اینکه نهنجون میدانست دود غلیان برابم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی آمد. از بس که دایه ام از خانه اش از عروس و پسرش برابم حرف زده بود ، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود - چقدر احمقانه است ، گاهی بیجهت به فکر زندگی اشخاص خانه ی دایه ام می افتادم ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم میزد - در صورتی که میدانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش میشود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم ، که سالم بودند ، خوب میخوردند ، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

نهنجون مثل بچه ها با من رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اطاقم که میشد روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم ، می پوشانیدم - موی سر و ریشم را شانه میزدم ، شبکلامم را

مرتب میکردم. ولی پیش دایه ام هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستانها کرسی میگذاشتند. من و دایه ام با همین لکاته دور کرسی میخوابیدیم. تاریک روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده ی گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان میگرفت. چه پرده ی عجیب و ترسناکی بود! رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصه ی بتکده های هند ، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاهچال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل در آمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

از این پرده های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند - به این شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم. دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم ، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده میشد مرا به خودش میچسباند - صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سختتر شده بود.

. اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم ، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم ؛ برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم ، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد ، به حال این بچه ای که خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم ، همین که صورت آرام دایه ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشمهای گود و بی حرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم ، یادگارهای آن وقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود ، که رویش مو در آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم ، پیشتر که به صورتش نگاه میکردم این طور دقیق نمیشدم.

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید ، مگسهایی که اول پاییز به اطاق پناه می آوردند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آمدها در چندین سال بکنند ، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس به طرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن میکنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد ، من زدم زیر کاسه ی آش ، فریاد کشیدم ؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم ، همه ی اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم ، بالا آمده بود. نه ، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف میکردم که اقلأ این احمقها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانیهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک میکشیدم ، افکارم بزرگ ، لطیف ، افسون آمیز و پران میشد - در محیط دیگری و رای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی بالهای شپیره ی طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمیخورد ، گردش میکردم. به قدری این تأثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

. از پای منقل که بلند شدم ، رفتم دریچه ی رو به حیاطمان ، دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود ؛ سبزی پاک میکرد. شنیدم به عروسش گفت: « همه مون دل ضعهه شدیم ؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه! » گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمیشوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم ، احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد ، چشمهایم از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود - اما روبروی من زورکی لبخند زد - جلو من بازی در می آوردند ، آنهم چقدر ناشی؟ به خیالشان من خودم نمیدانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه میکرد؟ چرا خودش را شریک درد من میدانست؟ یگروز به او پول داده بودند و پستانهای ورچوکیده ی سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود - کاش خوره به پستانهایش افتاده بود. حالا که پستانهایش را میدیدم ، عقم می نشست که آن وقت با اشتهای هر چه



تمامتر شیریه ی زندگی او را میمکیده ام و حرارت تنمان در هم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالی میکرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد ، نسبت به من رفتار میکرد. به همان چشم بچگی به من نگاه میکرد ، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا میگرفته. کی میداند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهرخوانده ای که زنها برای خودشان انتخاب میکنند.

حالا هم با چه کنجاوی و دقتی مرا زیر و رو و بقول خودش « تر و خشک » میکرد! اگر زنم ، آن لکاته به من رسیدگی میکرد ، من هرگز ننجون را به خودم راه نمیدادم ، چون پیش خودم گمان میکردم دایره ی فکر و حس زیبایی زنم بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت ، این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود. از این جهت پیش دایه ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی میکرد - لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه ی درد دلها ی خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده ی موذی و گدامنش خودش را برای من شرح میداد و دل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود ، با چه کینه ای نقل میکرد! باید عروسش خوشگل باشد ، من از دریچه ی رو به حیاط او را دیده ام ، چشمهای میشی ، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه ام گاهی از معجزات انبیا؛ برایم صحبت میکرد ؛ به خیال خودش میخواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می بردم. گاهی برایم خبرچینی میکرد ، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته ، برای بچه ی خودش. بعد ، مثل اینکه او هم میدانست ، به من دلداری داد. گاهی میرود برایم از در و همسایه ها دوا و درمان می آورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و جام زن میرود ، سر کتاب باز میکند و راجع به من با آنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود - گفت اینها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه ی این گند و کتافتها را دزدکی به خورد من میداد. فاصله به فاصله هم جوشانده های حکیم باشی را به ناف من می بست. همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوزفا ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر ...

چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله ها به درد من نمیخورد. چه احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم ، آیا من خودم نتیجه ی یک رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ وقت ، نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد ، در من تأثیری نداشته است. اگر چه سابق بر این ، وقتی که سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته ام و سعی میکردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می برد و بی اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا میکردم ، خیره میشد - در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم میگرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار میکنند ، من دعا میخواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم می آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود. زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه ی این مسائل برایم به اندازه ی جوی ارزش نداشت و در این موقع نمیخواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند - تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند - فقط میخواستم بدانم که شب را به صبح میرسانم یا نه - حس میکردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی میکردم ، آنچه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بی مزه شده بود و دعاهایی که به من یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت. نه ، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمیکرد - کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمیفهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه ی خوشی ، جبران ساعتی دراز خفقان و اضطراب را میکرد.

می دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله ها یک تژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آنها بوده ام. چیزی که وحشتناک بود: حس میکردم که نه زنده ی زنده هستم و نه مرده ی مرده ، فقط یک مرده ی متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم.

.....  
سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه ی اطاقم به بیرون نگاه کردم ، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه های تاریک در هم مخلوط شده بودند. حس میکردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه ی سیاهی بود که به وسیله ی ستاره های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود. گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول زبایدن بود ، سر خشت رفته بود. صدای ناله ی سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد. من با خودم فکر کردم: « اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد ، ستاره ی من باید دور ، تاریک و بی معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته ام! »

در این وقت صدای یک دسته گزمه ی مست از توی کوچه بلند شد که میگذاشتند و شوخی های هرزه با هم میکردند. بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند:

« بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

من هراسان خودم را کار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی می پیچید ، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه ، آنها با من کاری نداشتند ، آنها نمیدانستند ... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت - من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی ، این ماده ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند. من به آن خو گرفته بودم - در تاریکی بود که افکار گمشده ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باورنکردنی که نمیدانستم در کدام گوشه ی مغزم پنهان شده بود ، همه از سر نو جان میگرفت ، راه می افتاد و به من دهن کجی میکرد - کنج اطاق ، پشت پرده ، کنار در ، پر از این افکار و هیكلهای بی شکل و تهدید کننده بود.

. آنجا کنار پرده یک هیكل ترسناک نشسته بود. تکان نمیخورد ، نه غمناک بود و نه خوشحال. هر دفعه که بر میگشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد - به صورت او آشنا بودم ، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم - یکرز سیزده بدر بود ، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامک بازی میکردم ، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بیخطر داشتند ، به من ظاهر شده بود - صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه ی اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایره ی محدود زندگی من واقع شده بود ...

همین که بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیكل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلو آینه به صورت خودم دقیق شدم ، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد - باورنکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - به نظرم آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم در یک اطاق بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند ، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم ، جلو چشمم گرفتم تا در چاله ی کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج میرفت و زانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود ، معجز بود - چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت ، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه ی آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: « مرگ ... مرگ ... » لب هایم بسته بود ، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرأت سابق از من رفته بود ، مثل مگسهایی شده بودم که اول پاییز به اطاق هجوم می آورند ، مگسهای خشکیده و بیجان که از صدای وز وز بال خودشان میترسند. مدتی بی حرکت یک گله ی دیوار کز میکنند ،

همین که پی می برند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار میزنند و مرده ی آنها در اطراف اطاق می افتد.

. پلکهای چشمم که پایین می آمد ، یک دنیای محو جلوم نقش می بست. یک دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت ، زمان و مکان تأثیر خود را از دست میدادند - این حس شهوت کشته شده که خواب زاییده ی آن بود ، زاییده ی احتیاجات نهایی من بود. اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم میکرد. و بعد از آنکه بیدار میشدم ، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم ، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا خوابهایی که میدیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً میدانسته ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی ، منشور ، مخروطی ، مکعب ، با دریچه های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بته ی نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه گردش میکردم و به راحتی نفس میکشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند ، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست میزد ، سرش کنده میشد می افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم ، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرنزری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه میکرد ، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد به زمین افتاد ، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار ، در کوچه ها میدویدم ؛ هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشک شده بود - میترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه ی پدرزنم که رسیدم برادرزنم ، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود. دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم ، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

. هوا هنوز تاریک روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد ، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم ، آنها را میبشردم و دوباره از سر نو شروع میکردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم صدای در آمد ، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزنند ، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه. من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم ، از آن بالا پیرمرد خنزرنزری جلو اطاقم پیدا نبود ، فقط از ضلع چپ ، مرد قصاب را میدیدم ، ولی حرکات او که از دریچه ی اطاقم ترسناک ، سنگین و سنجیده به نظرم می آمد ؛ از این بالا مضحک و بیچاره جلوه میکرد ، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود - یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سیلش کشید ، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دو تا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش میکرد. لابد شب هم که دست به تن زنش میمالید یاد گوسفندها می افتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد.

جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناک ، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم ، با دامن قبایم تیغه ی آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم - این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می برید ، وزن میکرد ، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که من هم بی اختیار حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه ی اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود ، به نظرم آمد برای اینکه بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه ی آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود ، بطوری که روی همه ی شهر سنگینی میکرد.

یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود ، نمیدانم چرا من به طرف زمین خم میشدم ، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود ، حالا فقط تصمیم گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: « خدا بیامرز دشت ، راحت شد! »

در این وقت از جلو دریچه ی اطاقم یک تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: « لا اله الا الله » مرا متوجه کرد - همه ی کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان برگشتند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سر سفره ی خودش جم نخورد - همه ی مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه ی مرگ و آن دنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش در هم بود ؛ دانه های تسبیح بزرگی که دستش بود می انداخت و با خودش ذکر میکرد - بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلند بلند تلاوت میکرد: « اللهم ، اللهم ... »

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده ها بودم! - ولی تمام این مسخره بازی ها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف میکردم که رجاله ها هم اگر چه موقتی و دروغی اما اقلأ چند ثانیه عوالم مرا طی میکردند - آیا اطاق من یک تابوت نبود ، رختخواب سردتر و تاریکتر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن میکرد! - چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم - شبها به نظرم اطاقم کوچک میشد و مرا فشار میداد. آیا در گور همین احساس را نمیکند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگر چه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه روز بعضی از اعضا بدن شروع به تجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن میروید - آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی از باقیمانده ی خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال میکنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که با لبخند میمیرند ، مثل اینکه خواب به خواب میروند و یا بیه سوزی که خاموش میشود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همه ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ میجنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه ی ذرات تنم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمی ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی میکردم که نیست و نابود بشوم ، از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ی ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری میکردم و دو دستی نگه میداشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود.

گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم ، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجویی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی میکردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر به چه درد من میخورد؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود ، برای یک دسته آدمهای بیحیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یک تکه لثه دم میچنابند گدایی میکردند و تملق میگفتند - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - نه ، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها ی قی آور و این همه قیافه های نکبت بار نداشتم - مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کند شده میداشتم. بدون زحمت نفس میکشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایه ی ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه میزدم بطوری که آفتاب چشمم را نمیزد ، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمیخراشید.

.....

هر چه بیشتر در خودم فرو می رفتم ، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان میشوند ، صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم - تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و مترکم بود ، شبهایی که تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلویی که برای خودم بودم بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهایی به هم میچسباند

در نتیجه همین جنبه ی جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل میشود ...

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید!

حضور مرگ همه ی موهومات را نیست و نابود میکند. ما بچه ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد و در ته زندگی اوست که ما را صدا میزند و به سوی خودش میخواند - در سنهایی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکت میکینیم ، برای این است که صدای مرگ را بشنویم ... و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره میکند - آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آن وقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - این صدای مرگ است.

در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود ، وقتی که پلکهای چشمم سنگین میشد و میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم ، همه ی یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده ام ، از سر نو جان میگرفت: ترس اینکه پره های متکا تیغه ی خنجر بشود ، دگمه ی ستره ام بی اندازه بزرگ به اندازه ی سنگ آسیا بشود - ترس اینکه تکه نان لواشی که به زمین می افتد مثل شیشه بشکند - دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد ، وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد ، دلهره ی اینکه پیرمرد خنزرپنزی جلو بساطش به خنده بیفتد ، آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد ، ترس اینکه گرم توی پاشویه ی حوض خانه مان مار هندی بشود ، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله ی لولا دور خودش بلغزد ، مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر به هم قفل بشود ، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد ...

. من آرزو میکردم که بچگی خودم را به یاد بیاورم ، اما وقتی که می آمد و آن را حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

سرفه هایی که صدای سرفه ی یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبدا لکه ی خون در آن پیدا بشود - خون ، این مایع سیال ولرم و شورمه که از ته بدن بیرون می آید که شیریه ی زندگی است و ناچار باید قی کرد. و تهدید دائمی مرگ که همه ی افکار او را بدون امید برگشت لگدمال میکند و میگذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر میسازد ، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد - بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال میکنند که طبیعتاً چرک میشود و چین و چروک میخورد. این دسته سرفه جو هستند - دسته ی دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه میدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همین که پا به سن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب میشود ، آن وقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می آید. نمی دانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد - من حتم داشتم که پیش از مرگ یکنفر خونی ، یکنفر دیوانه ی زنجیری در این اطاق بوده ، نه تنها دیوارهای اطاقم ، بلکه منظره ی بیرون ، آن مرد قصاب ، پیرمرد خنزرپنزی ، دایه ام ، آن لکاته و همه ی کسانی که میدیدم و همچین کاسه ی آشی که تویش آش جو میخوردم و لباسهایی که تنم بود همه ی اینها دست به یکی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند.

چند شب پیش همین که در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد. در حمام سایه ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم ، دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه ی تنم همین طور روی دیوار عرق کرده ی حمام می افتاد. به تن خودم دقت کردم ، ران ، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیز ناامید داشت.

سایه ی آنها هم مثل ده سال قبل بود ، مثل وقتی که بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه اش مثل یک سایه ی سرگردان ، سایه های لرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین ، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه ی آنها به دیوار عرق کرده ی حمام پررنگتر و بزرگتر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی میگذاشت ، در صورتی که سایه ی من خیلی زود پاک میشد - سربینه که لباسم را پوشیدم ، حرکات قیافه و افکارم

دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم ، مثل اینکه در همان دنیایی که از آن متنفر بودم دوباره به دنیا آمده بودم ، در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه ی حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم!

.....  
زندگی من به نظرم همان قدر غیر طبیعی ، نامعلوم و باور نکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم – گویا یک نفر نقاش مجنون ، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده – اغلب به این نقش که نگاه میکنم مثل اینست که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است ... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن میکند – یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنبا تمه زده ، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی ، شاید یک بوگام داسی است ، جلو او میرقصد. یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

.....  
پای بساط تریاک همه ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر میکرد ، جسمم خواب می دید ، میغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد ، تریاک ، روح نباتی ، روح بطی، حرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود ، من در عالم نباتی سیر میکردم – نبات شده بودم! ولی همین طور که جلو منقل و سفره ی چرمی چرت میزدم و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیرمرد خنزرنزری افتادم ، او هم همین طور جلو بساطش قوز میکرد و به همین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم ، عبا را دور انداختم. رفتم جلو آینه ، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده و بچه گانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد ، یکجور کیف شهوتی از خود می بردم ؛ جلو آینه به خودم میگفتم: « درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می آید و یا اصلاً اشک در نمی آید! ... »  
بعد دوباره گفتم: « تو احمق ، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی ... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاعت نیست؟ ... یک جرعه بخور و د برو که رفتی! ... احمق ... تو احمق ... من با هوا حرف میزنم!»

.....  
افکاری که برایم می آمد به هم مربوط نبود ، صدای خودم را در گلویم می شنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم. در سرم این صداها با صداها ی دیگر مخلوط میشد. مثل وقتی که تب داشتم انگشتهای دستم بزرگتر از معمول به نظر می آمد پلکهای چشمم سنگینی میکرد. لیهایم کلفت شده بود. همین که برگشتم دیدم دایه ام توی چهارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم ، صورت دایه ام بی حرکت بود ، چشمهای بی نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود – عموماً حرکت احمقانه به خنده می اندازد. ولی خنده ی من عمیقتر از آن بود – این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است ، یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت ، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود ، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد. بعد نمیدانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

« بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر میکرد و اضطراب مخصوصی در من تولید میشد – اضطراب و حالت غم انگیزی بود ، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد – مثل هوای پیش از طوفان – آن وقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می ترسیدم ، از همه کس می ترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچه ی اطاقم پیرمرد خنرپنزی و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمیدانم در حرکات و قیافه ی آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه ام یک چیز ترسناک برآیم گفت. قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است پیرمرد خنرپنزی شبها می آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او میگفته: « شال گردتو وا کن! » هیچ فکرش را نمیشود کرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم ، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک ، زرد و کرم خورده ی پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آمد روی لپ زنم بود - اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته ام جلو خانه ی من پیدایش شد؟ آیا خاکسترنشین بود ، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفته سر بساط پیرمرد ، قیمت کوزه اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون آمد ، خندید ، یک خنده ی زنده ی خشک کرد که مو به تن آدم راست میشد و گفت: « آیا ندیده میخوری؟ این کوزه قابلی نداره هان ، جوون بیر خیرشو ببینی! » با لحن مخصوصی گفت: « قابلی نداره خیرشو ببینی! » من دست کردم حبیبم. دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه ی سفره اش ، باز هم خندید ، یک خنده ی زنده کرد بطوری که مو به تن آدم راست میشد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه ی بساط جلو او بوی زنگ زده ی چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود ، استشمام میشد. شاید میخواست چیزهای وازده ی زندگی را به رخ مردم بکشد. به مردم نشان بدهد - آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده ، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند. ولی ننجون برآیم خبرش را آورده بود ، به همه گفته بود ... با یک گدای کثیف! دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته - سایه ی او به دیوار عرق کرده ی حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه ی شوهتی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقه ی زنم بدم نیامد ، چون پیرمرد خنرپنزی یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها ؛ این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می بارید ، شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره ی کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون می آمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمیداد ، که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همه ی اینها او را دوست داشتم. با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود ، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه ای که همه ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران ، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سرتاپام را گرفته بود ، داشتم خفه میشد. رفته در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم - از شدت تب مثل این بود که همه ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینک پایین بیاید بالا رفته بود ، لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم ، با خودم زمزمه میکردم:

« بیش از این ممکن نیست ... تحمل ناپذیر است ... » ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخر آمیز میگفتم: « بیش از این ... » بعد اضافه میکردم: « من احمقم! » من به معنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه ی خودم حرف میزدم - در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم میشود گاهی به فکر من می افتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم - اگر میدانست آن وقت آسوده و خوشبخت میمردم - آن وقت من خوشبختترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمیدانم چه اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که به من تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جاافتاده شده بود - ارخلق سنبله ی طوسی پوشیده بود ، زیر ابرویش را برداشته بود ، خال گذاشته بود ، وسمه کشیده بود ، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشت -

آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی میکردیم ، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه میکردم درست ملتفت نمیشدم ، در این وقت مثل اینکه پرده ای از جلو چشمم افتاد - نمیدانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم - او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود - یک زن جاافتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود ، یک زن تمام عیار! زن من! - با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود ، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم - راستش از صورت او ، از چشمهایش خجالت میکشیدم. زنی که به همه کس تن در میداد الا به من و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیم میدادم. آن وقتی که یک صورت ساده ی بچگانه ، یک حالت معو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنرپنزی سر گذر روی صورتش دیده نمیشد - نه ، این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که: « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم: « آیا تو آزاد نیستی ، آیا هر چی دلت میخواد نمیکنی - به سلامتی من چکار داری؟»

او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه نکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا ، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان میکردم عاری از هر گونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم ، گریه بکنم ، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم ، چون گمان میکردم اگر میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم - چند دقیقه ، چند ساعت ، یا چند قرن گذشت نمیدانم - مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم کیف میکردم - یک کیف و رای بشری ، کیفی که فقط من میتوانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمیتوانستند تا این اندازه کیف بکنند ... در آن وقت به برتری خودم پی بردم ، برتری خودم را به رجاله ها ، به طبیعت ، به خداها حس کردم. خداهایی که زاییده ی شهوت بشر هستند - یک خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم ؛ چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس میکردم ...

. ... ولی او دوباره برگشت - آنقدرها هم که تصور میکردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. صورتم را به ساق پای او میمالیدم و چند بار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم ؛ در ته قلبم میگفتم: « لکاته ... لکاته! » ماهیچه های پایش را که طعم کونه ی خیار میداد ، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم ، گریه کردم ، نمیدانم چقدر وقت گذشت همین که به خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همه ی کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک مینشستم ، مثل پیرمرد خنرپنزی که جلو بساط خودش مینشیند جلو پیله سوزی که دود میزد مانده بودم - از سر جایم تکان نمیخوردم ، همین طور به دوده ی پیله سوز خیره نگاه میکردم - دوده ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم مینشست. وقتی که دایه ام یک کاسه آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلأ باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه. دوده ها را به صورت خودم میمالیدم. چه قیافه ی ترسناکی! با انگشت ، پای چشمم را میکشیدم ول میکردم ، دهنم را میدرانیدم ، توی لب خودم باد میکردم ، زیر ریش خود را بالا میگرفتم و از دو طرف تاب میدادم ، ادا در می آوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه ی شکلها ، همه ی ریختهای مضحک ، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه ی آنها را آشکار میدیدم - این حالات را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال به نظرم مضحک می آمدند. همه ی این قیافه ها در من و مال من بودند. صورتکهای ترسناک و جنایتکار و خنده آور که به یک اشاره ی سر انگشت عوض میشدند. - شکل پیرمرد قاری ، شکل قصاب ، شکل زنم ، همه ی اینها را در خودم دیدم. گویی انعکاس آنها در من بوده - همه ی این قیافه ها در من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول ، در اثر وسواسها ، جماعها و ناامیدیهای موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم ، به وسیله ی یک حس جنون آمیز و خنده آور ، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه ام نگهدارم؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به خودش میگرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده ی تمسخر آمیز من روی صورتم حک کرده بود ، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمیگذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود ، به قابلیتهای خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده ، چه خنده ی خراشیده ی زنده و ترسناکی بود ، بطوری که موهای تنم راست شد.



چون صدای خودم را نمیشناختم. مثل یک صدای خارجی ، یک خنده ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود – بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد – همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین ، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد ، با سر انگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم ، دیدم ننجون با رنگ پریده ی مهتابی ، موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ وحشت زده یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه میکرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده ی پستو خود را پنهان کردم.

. وقتی که خواستم بخوابم ، دور سرم را یک حلقه ی آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت انگیز روغن مندل که در پیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه های پای زخم را میداد و طعم کونه ی خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم میمالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران ، ساق پا ، بازو و همه ی آنها را با اعضای تن زخم مقایسه میکردم. خط ران و سرین ، گرمای تن زخم ، اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قویتر بود ، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که میخواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت ، یک تصمیم برای دفع این وسوسه ی شهوت انگیز کافی بود. ولی این حلقه ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود. از صدای یک دسته گزیه ی مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذاشتند ، فحشهای هرزه به هم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

« بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

یادم افتاد ، نه ، یکمرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم ، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه ی آن همه ی کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد ... ولی آن لکاته ... ؟ این کلمه مرا بیشتر به او حریص میکرد ، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه میداد.

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم ، یک پیاله از آن شراب به او میدادم و یک پیاله هم خودم سر میکشیدم ؛ آن وقت در میان یک تشنج با هم میمردیم! عشق چیست؟ برای همه ی رجاله ها یک هرزگی ، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد. مثل: دست خر تو لجن زدن و خاک تو سری کردن – ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود – راست است که من او را از قدیم میشناختم: چشمهای مورب عجیب ، دهن تنگ نیمه باز ، صدای خفه و آرام ، همه ی اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و من در همه ی اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم.

. آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس میکردم – برایم یک نوع وسواس شده بود ، نمیدانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه ی اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا میزد ، بسم الله میگفت و گوشتها را می برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود – بالاخره من هم تصمیم گرفتم – یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم ، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم – حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه ی قصاب و پیرمرد خنزرپنزی در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین به طرف اطاق زخم رفتم. اطاقش تاریک بود ، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می دید ، بلند بلند با خودش میگفت: « شال گردنتو وا کن! » رفتم دم رختخواب ، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. اوه ، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد – دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یانه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه به او نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه ای بیش طول نکشید ، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده ی خفه ، مسخره آمیز که مو را به تن آدم میکرد شنیدم – این صدا تمام رگهای تنم را کشید ، اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم ، اگر صبر نیامده بود ، همان طوری که تصمیم گرفته بودم همه ی گوشت تن او را تکه

تکه میکردم ، میدادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری میدادم به پیرمرد قاری و فردایش میرفتم به او میگفتم: « میدونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟ » اگر او نمی خندید ، این کار را می بایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم لکاته نمی افتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت میکشیدم ، به من سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم - چون همه ی افکار جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود - این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

. در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود ، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او ، بوی عطر موگرا میداد ، و از حرارت تنش ، از هستی او در این پیرهن مانده بود. آن را بوییدم ، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زنب بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد: « یه پیرهن نو ونالون! » در صورتی که سر آستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم - آیا من حق یک پیرهن کهنه ی زنب را نداشتم؟

ننجون که شیرماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد ، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرنیزی دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: « گاس برا دم دس به درد بخوره! » من گزلیک را برداشتم نگاه کردم ، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: « آره دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! من که نمیخوام مشغول ذمه شما باشم - اما دیروز زنت لک دیده بود ... ما میدونسیم که بچه ... خودش میگفت تو حموم آبستن شده ، شب رفتم کمرشو مشمت و مال بدم ، دیدم رو بازوش گل گل کیود بود - به من نشان داد گفت: « بی وقتی رفتم تو زیرزمین از ما بهترن وشگونم گرفتن! » « دوباره گفت: « هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟ » من خندیدم گفتم: « لابد شکل بچه ، شکل پیرمرد قارییه. لابد به روی اون جنییده! » - بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم ، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم.

نه ، هرگز ممکن نبود که بچه به روی من جنییده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزرنیزی جنییده بود! بعد از ظهر ، در اطاقم باز شد. برادر کوچکش ، برادر کوچک آن لکاته در حالی که ناخونش را میجوید وارد شد. هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ ، لبهای گوشتالوی تر و شهوتی ، پلکهای خمیده ی خمار ، چشمهای مورب و متعجب ، گونه های برجسته ، موهای خرمایی بی ترتیب و صورت گندمگون داشت. - درست شبیه آن لکاته بود ، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت - از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات ، بی روح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده ، قیافه ای که هر کاری را برای ادامه به زندگی جایز میدانست. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود ، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند ، بلکه از استقامت ، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهندش را میدانستم ، مثل طعم کونه ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: « شاجون میگه حکیم باشی گفته تو میمیری ، از شرت خلاص میشیم. مگه آدم چطو میمیره؟ » من گفتم: « بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام. » « - شاجون گفت: اگه بچه ام نیفتاده بود همه ی خونه مال ما میشد. » من بی اختیار زدم زیر خنده ، یک خنده ی خشک زنده بود که مو را به تن آدم راست میکرد ، بطوری که صدای خودم را نمیشناختم ، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

. در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک میکرد. - کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده ، خون لخته شده ، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره ی گوسفندها قطره قطره خونابه به زمین میچکید - سگ زرد جلو قصابی و کله ی بریده ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رک نگاه میکرد و همچنین سر همه ی گوسفندها ، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود ، آنها هم دیده بودند ، آنها هم میدانستند!

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم ، ماورای همه ی احتیاجات پست و کوچک مردم بودم ، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم - ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم. یک بار به نظرم رسید که با خودم حرف میزدم ، آنهم بطور غریبی ، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم.

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد ، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود میزد با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ زده ، سایه ام به دیوار افتاده بود.

سایه ی من خیلی پررنگتر و دقیق تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود ، سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. - گویا پیرمرد خنرپنزی ، مرد قصاب ، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بودند ، سایه هایی که من میان آنها محبوس بوده ام. در این وقت شبیه یک جغد شده بودم ، ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه های خون آنها را تف میکردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا به دقت میخواند. حتماً او خوب میفهمید ، فقط او میتوانست بفهمد. از گوشه ی چشمم که به سایه ی خودم نگاه میکردم میترسیدم.

. یک شب تاریک و ساکت ، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود ، با هیکلهای ترسناکی که از در و دیوار ، از پشت پرده ، به من دهن کجی میکردند. گاهی اطاقم به قدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم ، شقیقه هایم میسوخت ، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه ی مرا فشار میداد ، مثل وزن لشهایی که روی گرده ی یابوهای سیاه لاغر می اندازند و به قصایها تحویل میدهند. مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد. مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را به آخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند. آوازش مثل ارتعاش ناله ی اره در گوشت تن رخنه میکرد ، فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد. هنوز چشمهایم به هم نرفته بود که یک دسته گزمه ی مست از پشت اطاقم رد میشدند ، فحشهای هرزه به هم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

« بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

با خودم گفتم: « در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد! » - ناگهان یک قوه ی مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد ، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اطاق لکاته رفتم - دم در که رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

« اومدی؟ شال گردنتو وا کن! » صدایش یک زنگ گوارا داشت ، مثل صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند - من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا خواب میدید؟ صدای او خفه و کلفت ، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی میکرد. من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت: « بیا تو شال گردنتو وا کن! »

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم. لغت شدم ولی نمیدانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم ، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا ، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده ی لاغری که چشمهای درشت و بیگناه ترکمندی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی میکردیم در آغوش کشیدم. - نه ، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم ، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او ، تن زخم مانند مار ناگ که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش

محبوس کرد - عطر سینه اش مست کننده بود ، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت ، در این لحظه آرزو میکردم که زندگی قطع بشود. چون در این دقیقه همه ی کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلو گریه ی خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس میکردم ، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را میتوشیدند. حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشید - احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود ، دهنش طعم کونه ی خیار میداد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم.

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی میکردند ، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا میداد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد - ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید ، به طوری که از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همین طور میجوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش ، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت ، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همین طور نگاه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد ، به تن او مالیدم ، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود ، صدای خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست میکرد - من هر اسان عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه سوز مشتتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو آینه ، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم - دیدم شبیه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا بوده - همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یک مشت موی سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر میکردم. طور دیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم ، همین طور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده. یک خنده ی سختتر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی بدنم بیرون می آید ، خنده ی تهی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در می آمد - من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. \*\*\*

از شدت اضطراب ، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم ، چشمهایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم ، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسگه چی گرفته بودم ، ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایه ی خمیده ، نه ، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده ی خشک و زنده ای میکرد که مو به تن آدم راست می ایستاد.

همین که خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفتم. من بلند شدم ، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه ، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیرمرد با چالکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره ی رو به کوچه ی اطاقم را باز کردم - هیكل خمیده ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان میرفت تا اینکه به کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم ، دیدم لباسم پاره ، سرتاپایم آلوده به خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز میکردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم در هم میلولیدند - و ، وزن مرده ای روی سینه ام فشار میداد ...

**پایان**

نقد ادبی اثر (از امیر.ع. امروزی):

بدین ترتیب ماجرا پایان یافت و خود شما خواننده گرامی می توانید ادامه داستان را آنطور که مورد نظرتان است تصور کنید. زیرا هیچ سنبل از عشق و عاطفه در وجود بوفی که کور باشد و زیبایی های اطرافش را نبیند وجود ندارد. سرگذشت روزگار برای این بوف ناگذیر به بدی پایان یافت اما خاطره ی آن و پندی که از آن می گیریم همیشه و همه حال با ما خواهد بود. این اثر آیینی ی رذیلت های اخلاقی پستی ها و بلندی های زندگی مبهم یک دیوانه و یا یک فرد چشم و گوش بسته است که سایه روشی در ذهن خود دارد و با آن زندگی می کند و در واقع زندگی نمی توان گفت. مرگ ... همانطور که در داستان خواندید خودش هم به مرگ خودش اعتراف می کند و این لکاته را مایه ی ننگ خود و بشر میداند. این داستان آیینی تمام نمای دنیای درونی ما انسانهاست که گاه خود را در زندانی خیالی محصور می کنیم و ابدیت را به ننگ و سر افزای را به بی گناهی ترجیح داده و سراسر عشق را از دل می کنیم. زندگی بدون عشق یعنی مرگ و این مرگ هم همینطور بود... زندگی این فرد همان زندگی بدون عشق است که مرگ می نامیم..

شب زده بود عشق مرا

تا دم خانه نبردم ز عشق

عشق مرا ندیده بود

من چرا او را ندیده ام؟

گفتم به صد چرای دهل خوان این سرا

لالان و لنگان برم به در خانه ی بهشت

این سر سرا نبوده اینک از بر گنه

گنه نبوده زین سر کفتر بی گنه

ما را بدون عشق اندکی خاک بوده ایم. صغدر به نام عشق ما را نوا بده

زین عالم افلاکی عشقی بسای و برو. کین درد وامدار زآلام من برو

من به من به جرات اعتراف می کنم که بوف کور دنیای اعتراضی و سرکش مرا که در عین حال ظاهر ساز و پلید است مثال آیینی ای در برابر جشمانم قرار داده

زندگی من با بوف کور که در فضای تاریک خویش حس نا مفهومی به آنتهایی که نمی فهمند و نمی فهمند که نمیفهمند و نمی فهمند که چرا نمی فهمند می دهد به روشنایی وجودم رسیده

هیچوقت عنوان نخواهم کرد که بوف کور را دریافتم

بلکه خواهم گفت که بوف کور مرا به اواره ها و خرابیهای درونیم هدایت کرد که خویشتن انسانیم را درک کنم و

برای فرار از انسانهای اکنون خویش را انسان نمایی حقیر بدانم

من خویشتن را حقیر تر از ان میدانم که اعتقاد به فهم بوف کور داشته باشم

چرا که فهمیدن بوف کور بسان فهمیدن صادق هدایت میباشد و خود صادق هدایت برای فهمیدن هدایت به ان سوی

مرزها رفت

این نظر من

و به طور حتم صادق شناسانی هستند که لایق ابراز وجود در این محدوده فکری هستند

ولی صد درصد تبدیل اون حس واقعی بر گرفته از بوف کور به کلمه کاری بس دشوار خواهد و باز هم عقل ساده و

بی تجربه امثال من قادر به درکش نخواهد بود ولی عاشق دریافتن کلام هدایت هستیم این کمک رو میکنه با تفکر

خویش به تجزیه بوف کور بپردازیم

صادق هدایت به نظر من بزرگترین اثر خودشناسی رو به جامعه معنوی ایران و جهان عرضه کرده

بر ماست که اثر جاویدش را با فهم خویش ارج نهیم.

## پایان

تمامی حقوق کپی برداری این اثر مربوط به سایت تک دانلود بوده و حق انتشار آن تنها برای تایپیست محترم و

مدیریت سایت مقدور میباشد. موفق باشید. <http://www.takdownload.com>